بچه‌های بشری

سال سیزدهم • مرداد ۱۴۰۳ • شماره ۱۳۹
ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا



در مرداد گرم بخوانید

سلام از راه دور ۲
صدای واحسینا ۵
امام مهربون ۶
مادربزرگ ۹
سرگذشتِ من ۱۰
کلاغ و شغال ۱۲
بلبل امپراطور ۱۷
گاو مفروش ۱۹
غذاهای سالم ۲۰
آتش‌فشان ۲۱
همچنان در تبریز ۲۳
کلمه‌ی طلایی ۲۵
چیستان ۲۶
لبخند ۲۷

سلام از راه دور

دو سه روز مانده بود به روز اربعین. سر سفره‌ی شام، داداش بزرگ گفت: «باباجان، بچه‌های مسجد می‌خواهند صبح روز اربعین تا حرم حضرت عبدالعظیم(Σ) پیاده‌روی کنند. من هم می‌خواهم با اجازه‌ی مامان و شما در این پیاده‌روی شرکت کنم. موافقید؟» بابا گفت: «نظر مادرت چیست؟» مامان گفت: «من موافقم اما پسرم، این روزها هوا بسیار گرم است و تنها نگرانی من این است که گرمازده شوی.»

داداش گفت: «مامان‌جان! اصلاً نگران نباشید چون در بین راه، همه جور نوشیدنی خنک به زائران داده می شود.» مامان گفت: «اگر قول بدهی هر وقت خیلی گرمت شد، یک جا زیر سایه بنشینی و کمی استراحت کنی، من حرفی ندارم.» داداش

گفت: «حتماً! مطمئن باشید زیرا من می‌خواهم در سلامت کامل و با شور و نشاط به زیارت حضرت عبدالعظیم(Σ) بـــروم.» بابـــا گفت: «حالا که قول دادی مراقب خودت باشی، من هم موافقم.»

داداش‌کوچولو گفت: «مرا هم با خودت به زیارت می‌بری؟ من هم می‌خواهم بیایم.» داداش گفت: «داداش خوبم، مـــن پیـــاده می‌روم، راه تا آنجا خیلی طولانی است و شما خسته می‌شوی. به امید خدا حتماً بابا به‌زودی همه‌ی ما را با ماشـــین بـــه زیـــارت می‌برد! درست است بابا؟» بابا سری به علامت تأیید تکان داد.

حالا نوبت آبجی‌کوچولو بود، بلند شد و رفت ســـراغ داداش! دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد، آهسته در گوشش چیزی گفت و برگشت سر جایش نشست. داداش گفت: «آبجی گلم! من نمی‌توانم شما را با خودم ببرم چون هوا خیلـــی گـــرم اســـت.»

صدای گریه‌ی داداشی و آبجی‌کوچولو بلند شد. مامان گفت: «بچه‌ها! یعنی شما دو نفر می‌خواهید مرا تنها بگذارید! من که به خاطر گرمای هوا نمی‌توانم پیاده‌روی بروم، آن‌وقت باید در خانه تنها بمانم؟» خواهر بزرگم گفت: «نه مامان‌جان! شما تنها نمی‌مانید چون من هم نمی‌روم. بابا قول داد یک روز صبح زود که هوا خنک‌تر است، ما را با ماشین به زیارت ببرد.»

من هم در ادامه صحبت‌های آبجی گفتم: «من چند روز پیش شنیدم که هر کس نتواند به زیارت امام‌حسین(Σ) یا هر یک از اهل‌بیت (Σ) برود، می‌تواند در خانه‌ی خودش دستش را روی سینه بگذارد و از راه دور سلام بدهد. من هم که نمی‌توانم پیاده‌روی بروم، از همین الآن به امام‌حسین(Σ) و حضرت‌عبدالعظیم(Σ) سلام می‌دهم.« سپس ایستادم، دستم را

روی سینه گذاشتم و سلام دادم.

این‌طور شد که کوچک‌ترها هم گریه را تمام کردند و به مامان گفتند که او را تنها نمی‌گذارند و در خانه می‌مانند. آن دو سپس ایستادند و به امام‌حسین(Σ) سلام دادند.

«قاصدک»

صدای واحسینا

صدای طبل و زنجیر
می‌آید از خیابان
غمی نشسته امشب
به قلب پیر و جوان
صدای واحسینا
پیچیده در هر کجا
زنده شده دوباره

خاطره‌ی کربلا
گردیده یک عالَمی
در سوگ او سیه‌پوش
مردم همه عزادار
با اشک و غم هم‌آغوش
آمد وقت عزا و باز
صدای آه و ناله
روییده در کربلا
گل‌های سرخ لاله

«اکرم خیبری»

امام مهربان
قطار پیر و مهربان
تَلَق تلق صدا می‌ده

می‌ره به سمت شهر نور
مژده به قلب ما می‌ده
پَر می‌زنه دوباره دل
می‌ره به سمتِ آسمون
مثل کبوترا می‌شه
پیش امام مهربون
یه گنبد طلایی باز
از اون دورا پیدا می‌شه
خنده‌ی پاک زائرا
نذر امام‌رضا می‌شه
تا به خراسان برسیم
دلت شبیه آهوهاست

هر جایی توی کوچه‌هاش
دوباره عطر شب‌بوهاست
کبوترا رو گنبدش
ذکر رضا رضا می‌گن
دوباره حاجت تو را
انگاری به خدا می‌گن
چه صحن باصفایی و
عجب برو بیایی و
باز می‌شنوم توی حیاط
صدای آشنایی و
انگار نقاره می‌زنن
دوباره با یاد شما

پنجره‌ای رو به خداست

پنجره فولاد شما

«مهدی مردانی»

مادربزرگ

مادربزرگِ نازم

خیلی بِهِت می‌نازم

آخه تو مهربونی

برام آرامِ جونی

نون و پنیر و پسته

برام می‌خونی قصّه

قصّه‌ی غاز قشنگ

قصّه‌ی شیر و پلنگ

دلم می‌خواد شاپرک

بیاد پیشت کم‌کَمک

بمونه پیشت اینجا

دیگه نباشی تنها

اگر پیشت نبودم

بدون به یادت بودم

فرستادم یه بوسه

از راه دور می‌رسه

دوستت دارم یه عالَم

مادر بزرگِ خوبم

«فاطمه رحیم‌نژاد»

سرگذشتِ‌من

مادرم درخت و نام من در است

کار من نگاهبانیِ اتاق

در میان چارچوب گشته‌ام
همنشین جاودانیِ اتاق
از طلوع روز تا میان شب
گاه باز و گاه بسته می‌شوم
بس که تاب می‌خورم به روی پا
گیج و ناتوان و خسته می‌شوم
من اگر گنهکار نیستم
پس چرا همیشه درد می‌کشم؟
ضربه می‌خورم همیشه از همه
از دل، آه‌های سرد می‌کشم
سال‌ها به من توجهی نمی‌کنند
تا که رنگ من پریده می‌شود

بر تن من از هزارها تَرَک
زخم‌های خشک دیده می‌شود
کاش قایقی قشنگ می‌شدم
جای من همیشه روی آب بود
مثل مادرم درخت بر سرم
ابر و آسمان و آفتاب بود

«محمود کیانوش»

کلاغ و شغال

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود! روزی روزگـــاری کلاغی بود که خیال می‌کرد از همه‌ی کلاغ‌ها باهوش‌تر اســـت، برای همین زیاد حرف می‌زد و همیشه از خودش تعریف می‌کرد. کلاغ‌های دیگر از حرف‌ها و کارهای او خسته شـــدند و گفتنـــد: «حالا که خیال می‌کنی بهتر از همه‌ی ما هستی، از پیش ما برو به

جایی که کلاغ‌های بهتر از ما باشند.» کلاغ پرحرف از شـــنیدن این حرف‌ها ناراحت شد و از آنجا پر کشید. او رفت و رفت تا به باغی رسید که پر از میوه‌های جورواجـــور بـــود. کـــلاغ بـــرای خودش توی باغ پرواز می‌کرد که خسته شد و روی درخت سیبی نشست.

کمی بعد، کلاغ صدای حیوانی را شنید: «آهای کلاغ، اینجـــا چه‌کار می کنی؟ تا حالا تو را این طرف هـــا ندیـــده‌ام.» کـــلاغ گفت: «من از راه دوری آمده‌ام. خسته بودم، آمدم اینجا میوه بخورم و بروم.» آن حیوان که شغال بود، سری تکان داد و گفت: «چرا تنها هستی؟ کلاغ‌ها که هیچ‌وقت تنها زنـــدگی نمی‌کننـــد! آن‌ها همیشه با هم هستند.» کلاغ گفت: «من اگر تنها باشم، بهتر است زیرا کلاغ‌های دیگر خیال می‌کنند من بـــاهوش نیســـتم.»

شغال کمی این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد و گفت: «تو به کلاغ‌های دیگر گفتی که از آن‌ها بهتری؟» کلاغ گفت: «بله، من به آن‌ها گفته‌ام که از آنان بهتر و باهوش‌تر هستم. این شد که آن‌ها گفتند از پیش‌شان بروم. من هم به این باغ آمدم. حالا نظر تو چیست ای شغال؟»

شغال خندید و گفت: «حرف تو درست بوده و تو از همه‌ی کلاغ‌هایی که من تا حالا دیده‌ام، باهوش‌تر هستی. کاش دوستان تو این را می‌فهمیدند.» کلاغ خوشحال شد و گفت: «تو این را از کجا فهمیدی؟» شغال گفت: «من کلاغ‌ها را خوب می‌شناسم! می‌دانم کدام کلاغ، باهوش است و کدام باهوش نیست.» کلاغ پرسید: «به من بگو چطور این چیزها را می‌دانی؟» شغال درخت انگوری را نشان داد و گفت: «می‌دانی بزرگ‌ترین

خوشه‌ی انگور آن درخت کدام است؟» کلاغ پرواز کـــرد و روی درخت انگور نشست. شغال زیر درخت انگور رفـــت و ایســـتاد. کلاغ خوشه‌ی بزرگ انگور را نشان داد و گفت: «دانه‌های انگور این خوشه، خیلی زیاد است؛ پس این بزرگ‌ترین خوشه‌ی انگور این درخت است.»

شغال گفت: «من از اینجا خوب نمی‌بینم! می‌توانی آن‌را پایین بیندازی؟» کلاغ گفت: «این‌که کاری ندارد.» بعد آن‌قدر نـــوک زد تا خوشه‌ی انگور پایین افتاد و شغال دوید و خوشه‌ی انگور را به دهان گرفت و کمی از آن خورد و گفت: «چه انگور شیرین و خوشمزه‌ای! تا حالا انگور به این شیرینی نخورده بودم.« کـــلاغ از بالای درخت گفت: «حالا در باره‌ی من چه می‌گویی؟» شغال همان‌طور که انگور می‌خورد گفت: «من که می‌گویم هیچ کلاغی

کم‌هوش‌تر از تو نیست. دوستان تو راست می‌گویند.»

کلاغ ناراحت شد و گفت: «چه می‌گویی شغال؟» شغال گفت: «ای کلاغ نادان! چند روز است که به این باغ می‌آیم و می‌خواهم انگور بخورم. می‌دانی که ما شغال‌ها انگور خیلی دوست داریم! در این چند روز هرچه کردم نتوانستم از این درخت انگور بخورم ولی تو آمدی و کار مرا آسان کردی. تو بزرگ‌ترین خوشه‌ی انگور این درخت را برایم پایین انداختی. حالا دیدی که خیلی باهوش نیستی!»

کلاغ وقتی این حرف را شنید گفت: «ای شغال بد!» شغال گفت: «بله کلاغ پرحرف، خوب نیست که همیشه از خودت تعریف کنی. نباید زیاد حرف بزنی و خیال کنی که از کلاغ‌های دیگر، بهتر هستی. اگر این کارها را بکنی، یک کلاغ تنها می‌شوی.»

شغال این را گفت و با خوشحالی، خوشه‌ی بزرگ انگور را برداشت و رفت. کلاغ که فهمید اشتباه کرده، پرواز کرد و پیش دوستانش برگشت.

«محمد میرکیانی»

بلبل امپراطور

در چین قدیم، چیزهای شگفت‌انگیز و جالب زیادی وجود داشت اما از همه زیباتر، آواز یک بلبل بود. یک روز امپراطور برای شنیدن این صدای جادویی، به باغ رفت. او تا آن روز، بلبل ندیده بود اما وقتی بلبل را که یک پرنده‌ی خاکستری معمولی بود دید، ناامید شد. وقتی امپراطور آواز بلبل را شنید، اشک از چشمانش سرازیر شد و بلبل را به قصر برد . این بهترین پاداش برای بلبل بود.

مدتی بعد، یک بلبل مصنوعی به امپراطور هدیه شد که بسیار زیبا بود و پرهای روشن داشت و با سنگ‌های گرانبها تزئین شده

بود. اگرچه این پرنـــده، ماشـــینی بـــود امـــا بـــه زیبـــایی آواز می‌خواند. این بلبل، از نظر امپراطور بهتر از بلبل واقعـــی بـــود زیرا فرار نمی‌کرد و همیشه آماده‌ی خواندن بود و هر آوازی را که می‌خواست می‌خواند. برای همین، او را در قصر نگه داشتند و بلبل واقعی را به باغ برگرداندند.

چند ماهی گذشت تا اینکه بلبل مصنوعی دیگـــر آواز نخوانـــد زیرا فنرش شکسته بود و کسی نمی‌توانست آن را تعمیـــر کنـــد. امپراطور که عادت کرده بود با آواز این پرنده به خواب بـــرود، دیگر نخوابید و از شدت بی‌خوابی، بیمار شـــد. پزشـــکان او را معاینه کردند و گفتند: «تا فردا صبح بیشتر زنده نمی‌ماند.»

شب که شد، بلبل واقعی برگشت زیرا نمی‌توانست اشک ریختن امـــپراطور را در اولـــین دیدارش فراموش کند. بلبل شروع به

خواندن کرد. امپراطور با شنیدن صدای بلبـــل، ســـلامتی‌اش را بدست آورد. صبح روز بعد، پزشکان و بستگانش با کمال تعجب، او را سرحال و شاداب دیدند.

«محمد شمس»

گاو مفروش

چو خرمن برگرفتی، گاو مفروش

در کشاورزی سنتی که کمتر از ماشین آلات و لـــوازم پیشـــرفته استفاده می‌شود، گاو نقش مهمی دارد؛ زیرا قدرت زیادی دارد و علاوه بر کار در مزرعه، برای کشاورزان و دامپروران فوایـــد زیادی دارد. گاه با کشیدن گاوآهن، زمین را شـــخم می‌زنـــد و گاهی حتی چرخ سنگین آسیاهای سنگی را می‌چرخاند.

کاربرد اگر شخصی یا چیزی در زمانی برای تو فایده و ارزشی داشته که امروز ندارد، او را فراموش نکن و نسبت به او ناسپاس

نباش و همیشـــه و در همـــه حـــال، قـــدردان وجـــود او بـــاش.

ضرب‌المثل‌های مشابه:

چو بِه گشتی، طبیب از خود میازار

چو میوه سیر خوردی، شاخه مشکن

چو باران رفت، بارانی مَیفکن

«مصطفی رحماندوست»

غذاهای سالم

بدن به چه چیزی نیاز دارد؟ برای سالم و تندرســـت نگه‌داشـــتن بدن، کارهای زیادی انجام می‌شود. هر نفسی کـــه می‌کشـــیم، شامل اکسیژنی است که سلول‌های بدن برای زنده بودن بـــه آن نیاز دارند. بدن به انواع مختلف انرژی نیازمند است. برای سالم نگه داشتن قلب و ریه‌ی خود، به انرژی نیاز داریم.

چیزی که ما می‌خوریم، برای سلامتی اهمیت زیادی دارد. از یک نوع غذا به مقدار زیاد مصرف کردن، برای سلامتی مضر است. رژیم متعادل پروتئین، کربوهیدرات‌ها و چربی نیازهای غذایی سلول‌های بدن را برای رشد و بازسازی تهیه می‌کند. این رژیم متعادل باید همه‌ی مواد معدنی و ویتامین‌ها و فیبرها را تأمین کند. یک لقمه غذا شامل مواد غذایی است که بدن ما نیاز دارد. پروتئین، کربوهیدرات، چربی‌ها و مواد معدنی وقتی هضم شوند، هر کدام کار مشخصی بعد از هضم دارند.

«طیبه‌سادات و مرضیه‌سادات صالحی»

آتش‌فشان

چرا آتش‌فشان فَوَران می‌کند؟ در عمق یک آتش‌فشان فعال، حفره‌ای بزرگ وجود دارد. سنگ‌های داغ و خمیری و

گازها در این حفره انباشته می‌شوند تا اینکه روزی با فشار بسیار، از شکاف‌های پوسته‌ی زمین به بیرون پرتاب می‌شوند. اگر آتش‌فشان‌ها خیلی خطرناک نباشند، ابرهای خاکستر آن‌ها توانایی ذخیره‌ی الکتریسیته دارند و آذرخش یا صاعقه ایجاد می‌کنند.

<u>از کدام کوه‌ها آتش بیرون می‌ریزد؟</u> اگر بر فراز کوهی ابرهای سوزان دیدید که زبانه می‌کشند، بی‌تردید آن یک کوه آتش‌فشان است و بدتر اینکه می‌خواهد فَوران کند. بیشتر آتش‌فشان‌های خطرناک، مثل یک بمب منفجر می‌شوند و ابرهایی از خاکستر داغ، توده‌های سنگ و رودی از سنگ‌های گداخته به‌نام(گدازه) از قله آن‌ها فوران می‌کند.

مهرداد تهرانیان‌راد»

همچنان در تبریز

در استان آذربایجان‌شـــرقی، عـــلاوه بـــر مکان‌هـــای اســـلامی کلیساهای زیادی وجود دارد مانند کلیسای سنت‌اســـتپانوس در جلفا و کلیسای مریم مقدس (مریم ننه سی).

خرابه‌های ربع رشیدی یکی از قدیمی‌ترین بناهای تاریخی تبریز است که به‌دستور رشیدالدین فضل‌ا... وزیر دانشمند ایران ساخته شد و در زمان خود، یک شهر علمی و دانشگاهی بود.

ایل‌گلی به معنی چشمه‌ی بزرگ یا چشـــمه‌ی ایـــل، یکـــی از دیدنی‌های شهر تبریز به شمار می‌رود. ساختمان چنـــد ضـــلعی ایل‌گلی در میان دریاچه‌ای به مساحت ۵۴ هـــزار و ۶۷۵ متـــر مربع احداث شده است. ایل‌گلی در زمان آق‌قویونلو احداث شد و در دوره‌ی صفویه توسعه یافت.

مسجد کبود در سال ۸۷۰ هجری به همت جان‌بیک خـــاتون، همسر جهانشاه ساخته شد. این مسجد در زلزلـــه‌ی ســـال ۱۱۹۲ هجری شمسی تبریز ویران شد و فقط سردرِ آن باقی مانـــد امـــا پس از پیروزی انقلاب اسلامی، بازسازی شد. نقش‌های به کـــار رفته در کتیبه‌های این مسجد، بی‌نظیر است.

خانه‌ی مشروطه در این خانه، رهبران مشروطه‌ی تبریز جمع می‌شدند. مالک این خانه، حاج‌مهدی کوزه‌کنانی، از مبـــارزان دوران مشروطیت بود. خانه‌ی مشروطه، بیش از هزار متر مربع مساحت دارد. هم‌اکنون این خانه، محل اداره‌ی میراث‌فرهنگی استان آذربایجان‌شرقی است.

حمام نوبر قدمت آن به ۱۴۰ سال می‌رسد.

«دکتر مهدی چوبینه، کورش امیری‌نیا»

کلمه‌ی طلایی

پاسخ کلمه‌ی طلایی تیرماه، «جهاد» بود با این پاسخ‌ها:

جوجه، هزار، ادیسون، دود.

کلمه‌ی طلایی مرداد، دو کلمه و جمعاً ۷ حرف است. برای پیدا کردن این کلمات که یک نام مبارک است، به این پرسش‌ها پاسخ دهید:

۱. نوعی نخ ظریف که در قدیم جاده‌ای به این نام بین چند کشور آسیایی وجود داشته است.

۲. خوراکی شیرین که انواع مختلف آن با میوه‌ها درست می‌شود و معمولاً برای صبحانه خورده می‌شود.

۳. وسیله‌ی برقی که با آن چروک روی لباس‌ها از بین برده می‌شود.

۴. یک جَوَنده که اگر نامش را بر عکس کنیم، نامبارک است.

۵. جمع حق.

۶. یک پیش غذا که نوع شیرازی آن بین ایرانی‌ها بسیار معروف است.

۷. واحد شمارش شتر است.

چیستان

* آن چیست که چند پا دارد ولی راه نمی‌رود؟

* آن چیست که دندان‌های زیادی دارد ولی نمی‌تواند چیزی را بجَود؟

* آن چیست که کلمات فراوانی دارد ولی نمی‌تواند حرف بزند؟

❊ آن چیست که یک شصت و چهار انگشت دارد ولی دست نیست؟

❊ کدام سنگین‌تر است؟ یک کیلو آجر یا یک کیلو پَر!

پاسخ چیستان‌های تیر

حوله، آرایشگر، سایه، راه‌پله، دست راست خود را، سوراخ یا چاله.

لبخند

✝ مسافر: ؟آقای راننده! شما می‌توانید اسم چند شاعر ایرانی را ببرید؟» راننده: «حافظ، سعدی، فردوسی، مولوی، خاقانی» مسافر حرف راننده را قطع کرد و گفت: «من می‌خواهم سر خیابان خاقانی پیاده شوم، اسمش یادم رفته بود.»

✝ حسین: «چرا تو روزهای آفتابی، چتر با خودت به مدرسه

می‌آوری؟» احمد: «چون روزهای بارانی، بابـــام چتـــر را بـــا خودش می‌برد!»

✝ مردی با کت و پیژامه در خانه نشسته بـــود. از او پرســـیدند: «چرا در خانه کت پوشیده‌ای؟» مرد: «شـــاید میهمـــان بیایـــد!» پرسیدند: «پس چرا پیژامه پوشیده‌ای؟» گفـــت: «خُـــب، شـــاید نیاید!»

✝ به یک نفر گفتند: «هندوانه می‌خوری یـــا خربـــزه؟» گفـــت: «هردووانه.»

✝ مادر به فرزندش گفت: «برو ببین هوا ابری است یا آفتابی؟» کودک به حیاط رفت و بعد از مدتی برگشت و گفـــت: «مـــادر، باران نمی‌گذارد ببینم هوا ابری است یا آفتابی!»

✝ تمساح به گدایی رفت و گفت: «به منِ بدبختِ ذلیلِ مارمولک کمک کنید.»



ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا
صاحب امتیاز و مدیر مسئول : نسرین افیابی
امور فنی : حسین یوسفی فرخزادی
ویراستار: سید محمد حسینی
نشانی : ایران ، تهران صندوق پستی ۱۷۷۷۵/۳۳۸

چاپ برنا، تهران، خیابان ایران، خیابان مهدوی پور، پلاک ۴۸
تلفن: ۳۳۱۰۳۴۹۸ / ۳۳۵۱۱۸۸۲-۴
تلفکس: ۳۳۱۰۲۴۹۶ همراه: ۰۹۱۲ ۳۰۷۰۳۲۸
اجرای جلد: وحید ثابتی

Managing Director: Nasrin Afyabi
Address: P.O.BOX 17775/338 Teh.Iran
Fax: +9821 33102466
Cell Phone: +98 912 307 0328
Website: www.kamna.ir